دزد نامرئی!

روزی روزگاری...
نویسنده و تصویرگر:
حسین کشتکار

با آغاز فصل پاییز و سرد شدن هوا دوباره مامان بـه بابا گیر داد. بابا قـول داده بود سیسـتم گرمایش خانه را عـوض کند ومامان آن‌قدر سریش شد تا اینکه بالاخره شوفاژ جای بخاری را در پذیرایی گرفت. وقتی استادکار آخرین مراحل نصب شوفاژ را انجام داد رو به پدر کرد و توصیه‌هایی درباره اسـتفاده صحیح از شـوفاژ کرد و رفت. بابا من را صدا کـرد و به کمک هم بخاری و لوله‌هایش را بـه انباری بردیم. مادر که مشغول نظافت پذیرایی بود به بابا گفت آن قسمت از پنجره که لوله بخاری بیرون رفته بود را شیشه بیندازد تا سرما وارد نشـود. چند روزی از نصب شـوفاژ نگذشـته بود که در پذیرایی اتفاق‌های عجیبی می‌افتاد. خوراکی‌ها غیب می‌شد؛ یک روز ساندویچ بابا، روز دیگر شکلات مهسا و امروز هم نان و پنیر که مامان لقمه کرده بود تا در کیف مهسـا بگذارد. همه چیز هم سر من خراب می‌شد. متلک بود که نثارم می شد:

– شـکمو نتونسـتی جلوی شـکمت را بگیری؟!

– حـالا چـرا سـاندویچ‌ها را بـا کاغذ خوردی؟!

هر چه می‌گفتم من نبودم، کسی حرفم را باور نمی‌کرد.

آخر کی ساندویچ را با کاغذ می‌خورد؟!

کم‌کم من چیزی کشف کردم. اینکه فقط خوراکی‌ها توی پذیرایی بودند که غیب می‌شدند. مثلاً یک شب مهمانی داشتیم. مامان یادش رفت ظرف شیرینی را بردارد. صبح از آن ظرف بزرگ چیزی باقی نمانده بود. شنیدم مامان می‌گفت: «من موندم سپهر چطوری تونسته این همه شیرینی را بخوره؟» من که تازه از اتاقم بیرون آمده بودم گفتم: «منو میگـی مامان؟ من که دیشب قبل از رفتن مهمونا خوابم برد و الان بیدار شدم؟ من چطوری می‌تونستم این همه شـیرینی رو یک نفری بخورم؟ مگه شـکم من چقدر جـا داره؟ هان؟!» مامان با شـک به دور و بر، به من و مهسا نگاه کرد و بعـد گفت: «یعنی چه؟ یعنی این شیرینی‌ها غیب شدند؟»

بعد با شک به بابا نگاه کرد و گفت: «نکنه کار توئه؟»

بابا سرش را خاراند و گفت: «زن، دست بردار... این حرف‌ها چیه؟ تو که می‌دونی من قند دارم، شـیرینی واسم سمه. اونم این همه! یک‌جا» من یکهو گفتم: «من یه چیزی فهمیدم.» همه با کنجکاوی به من نگاه کردند. گفتم: «دقت کردین همه خوراکی‌هـا همین جا غیب می‌شـن؟» همه به فکـر فرورفتند و بعـد از یکی دو دقیقه گفتند:«آره درست میگی.» گفتم: «فکر کنم کار جن باشـه.» مهسا گفت: «من می‌ترسم، یعنی خونه ما جن داره؟» و رفت و خودش را انداخـت بغل بابا. بابا دسـت‌های مهسـا را از دورش باز کرد و گفـت: «این حرفا چیه؟ جـن کجا بود؟ خودتون خوردید یادتـون رفته.» چند روز گذشت تا اینکه یک روز صدای گریه مهسا به هوا رفت. مامان که در آشپزخانه مشـغول ورز دادن کتلت بود دوید توی پذیرایی که ببیند چه اتفاقی افتاده. مهسا همان‌طور که گریـه می‌کرد گفت: «نیم ساعت پیش لواشکم را روی میز پذیرایی گذاشـته بودم اما وقتی برگشـتم دیدم نیست.» بابا هم که انگار با همه دعوا داشت گفت: «دیروز هم قرص قند من گم شده! عجب خونه بی در و پیکـری! همه چیز توش غیب می‌شه. این خونه نظم نداره.» مامان که بهش برخورده بود دسـتکش لاستیکی آغشـته به کتلت را از دستش درآورد و روی میز کوبید و گفت: «مرد تو خودت شلخته‌ای و وسایلت رو سر جایش نمی‌ذاری. به من چه مربوطه؟» بعد قهر کرد و رفت. بابا هم لباسش رو پوشید برود داروخانه و قرص بگیرد. مهسا نگاهی به من انداخت و گفت: «داداش بیا راستش رو بگو، تو لواشک منو برداشتی؟» گفتم: «نه به جون مامان.» مامان که با رفتن بابا از اتاق بیرون آمده بود پرید وسط حرف ما و همان‌طور که گوشـم را می‌پیچاند، گفت: «ای ورپریده شـکموا جون من رو چرا قسم می‌خوری؟ همه این اتفاقا زیر سر این شـکم بی‌صاحب شده توئه!» در همین موقـع در خانه باز شـد و بابا آمد داخل و بدون اینکه کفشش را دربیاورد گفت: «حواس بـرای آدم نمیذارین» و بعد رو کرد به مهسا و گفت: «دخملم بپر تو پذیرایی اون سوئیچ ماشین منو بیار.» چند لحظه بعد مهسا هراسان از پذیرایی بیرون آمدو گفت:«دیدمش...دیدمش...» همه ما که از این حرف مهسـا متعجب شده بودیم یکصدا پرسیدیم «چی رو؟» مامان بلافاصلـه گفت:«چی بود عزیزم؟ چی دیدی؟» من گفتم:«خودشه حتماً جن دیده.» بابا فوراً پس گردنی محکمی به من زد و گفت:« بچه چرت و پرت نگو، ببینم چـی دیده.» مهسـا گفت:«کلاغ، یک کلاغ تو اتاقه.» همه ما فوراً به طرف پذیرایی رفتیم و دیدیم کلاغی دستکش مامان رو به منقارش گرفته و از سـوراخ پنجره بیرون رفت. حالا همه چیز روشن شده بود. بابا دسـتی به ریشش کشید و گفت: «عجب پس این اتفاقا کار یک کلاغ بوده.» مامان همان‌طور کـه لنگه دیگر دستکش را برمی‌داشت غرغر کرد: «امان از دسـت این مرد، صد بار گفتم مرد این سوراخ پنجره رو بگیر اما به خرجش نرفت که نرفت.» جای پس گردنی بابا را خاراندم و گفتم: «پس معلوم شد کار جن نبوده.»

داستان ریزه میزه
کـی مـقصره؟!

عمورحیم نشسـت و قوری چای را از روی زغال برداشـت و در استکان ریخت و به درخت چنار تکیه داد تا آماده نوشیدن شود. بادی وزید و گرد و غبار بلند شد. برگی خشکیده از چنار جدا شد و افتاد درون استکان چای عمورحیم. عمورحیم به بالا نگاه کرد و گفت: چه‌کار می‌کنی؟ چنار گفت: من چه‌کار می‌کنم؟ تقصیر من چیه؟ عمورحیم گفت: پس تقصیر کیه؟ چنار گفت: من چه می‌دانم. از آسمان بپرس. عمورحیم بلند شد بیلش را به طرف آسـمان گرفت و گفت: اوهوی چرا این‌جوری می‌کنی؟ آسمان غرید و گفت: چیـه؟ چه خبره؟ عمورحیم گفت: ببیـن چه گرد و غباری به راه انداختی؟ آسـمان گفت: من و گرد و غبار؟ چـرا به من میگی؟! برو سراغ باد، اینا همه‌اش زیر سـر این باد است. عمورحیم صبر کرد تا دوباره باد آمد. عمو کلاه نمدی‌اش را با یک دست گرفت و با دست دیگر برای باد خط و نشان کشـید و بلند گفت: چرا این‌جوری می‌کنی؟ باد هوی هوی کشید و گفت: تقصیر من چیه؟ دسـت خودم نیست، از حرارت خورشید و جابه‌جایی دمای زمین من به وجـود می‌آیم. عمورحیم گفت: حالا چرا گرد و غبار راه می‌اندازی؟ بـاد دوباره گفت: اون هم تقصیر من نیسـت. عمورحیم گفت: پس کی مقصره؟ باد هوی هوی کرد و همان‌طور که دور می‌شد گفت: به گمانم مقصر بیابان است. عمورحیم رفت و رفت تا به بیابان رسید. به بیلش تکیه داد و گفت: مدتی اسـت گرد و غبار شهر و روستا را فراگرفته، روزگارمان غباری شده. بیابان گفت: تازگی‌ها این‌طوری شده یا قبلاً هم بوده؟ عمورحیم گفت: قدیمـا گاه‌گاهی باد و گرد و خاک بلند می‌شد اما زیاد نبود اما چند سالی است که امان مردم را بریده. باد میگه این ریزگردها زیر سر توئه، راست میگه؟ بیابان گفت: مقصر شما آدم‌ها هستید. عمورحیم با تعجب گفت: ما مقصریم؟ چطور؟ بیابان گفت: یک نگاهی به دور و بر خود بینداز، قدیم‌ها روی پشـت من این‌قدر خالی از درخت بود؟ تمام اینجا پوشیده از درخت و گیاهان بود و همان‌ها مانع بلند شدن گرد و غبار می‌شـدند. قطع بی‌رویه درختان بلایی بود که شـما آدم‌ها بر سر خودتان آوردید. عمورحیم فکری کرد، کلاه نمدی‌اش را جابه‌جا کرد بعد بیلش را برداشت و در زمین فروکرد. بیابان که قلقلکش می‌شد خندید و گفت: چه کار می‌کنی عمو؟ چرا گودال می‌کنی؟ عمورحیم خندید و گفت: می‌خواهم نهال بکارم.

داستان تصویری: خطری برای سلامتی

تلنگر
مصـرف بـه انـدازه

گاهی وقت‌ها از نتیجه کارهایی که می‌کنیم خبر نداریم. می‌گویید چگونه؟ می‌گوییم. نگاه کنید ببینید در همین گوشـه و کنار کشـور ما آب به اندازه کافـی برای مصرف آشامیدن نیست، در مناطق محروم مردم مجبور هستند از آب جیره‌بندی شده استفاده کنند. در بعضی جاها به خاطر کمبود آب مردم روستا هفتگی به حمام می‌روند. وقتی آب کم باشد دیگر خبری از کشاورزی نیست و مزارع خشک و صحراهای سرسبز تبدیل به بیابان می‌شوند. در نتیجه به تدریج دامداری هم کم و کمتر خواهد شد.

می‌گویید چه‌کار کنیم؟ می‌گوییم: موقع مسواک زدن شیر آب را ببندید. هنگام شست‌وشوی دست و صورت و استفاده از صابون شیر آب را باز نگه ندارید. برای آب خوردن به اندازه نیاز لیوان را پر کنید. بـرای آب دادن باغچه و گلدان‌ها از آبپاش استفاده کنید. وقت شستن ظرف‌ها شیر آب را باز نگذارید. به‌جای جارو از شلنگ آب استفاده نکنید. به پدرها محترمانه توصیه کنید برای شستن، ماشین را به کارواش ببرند وگرنه آن را با سطل آب بشـویید. موقع حمام رفتن زیاد زیر دوش نمانید و هنگام صابون کشـیدن دوش آب را ببندید و....